

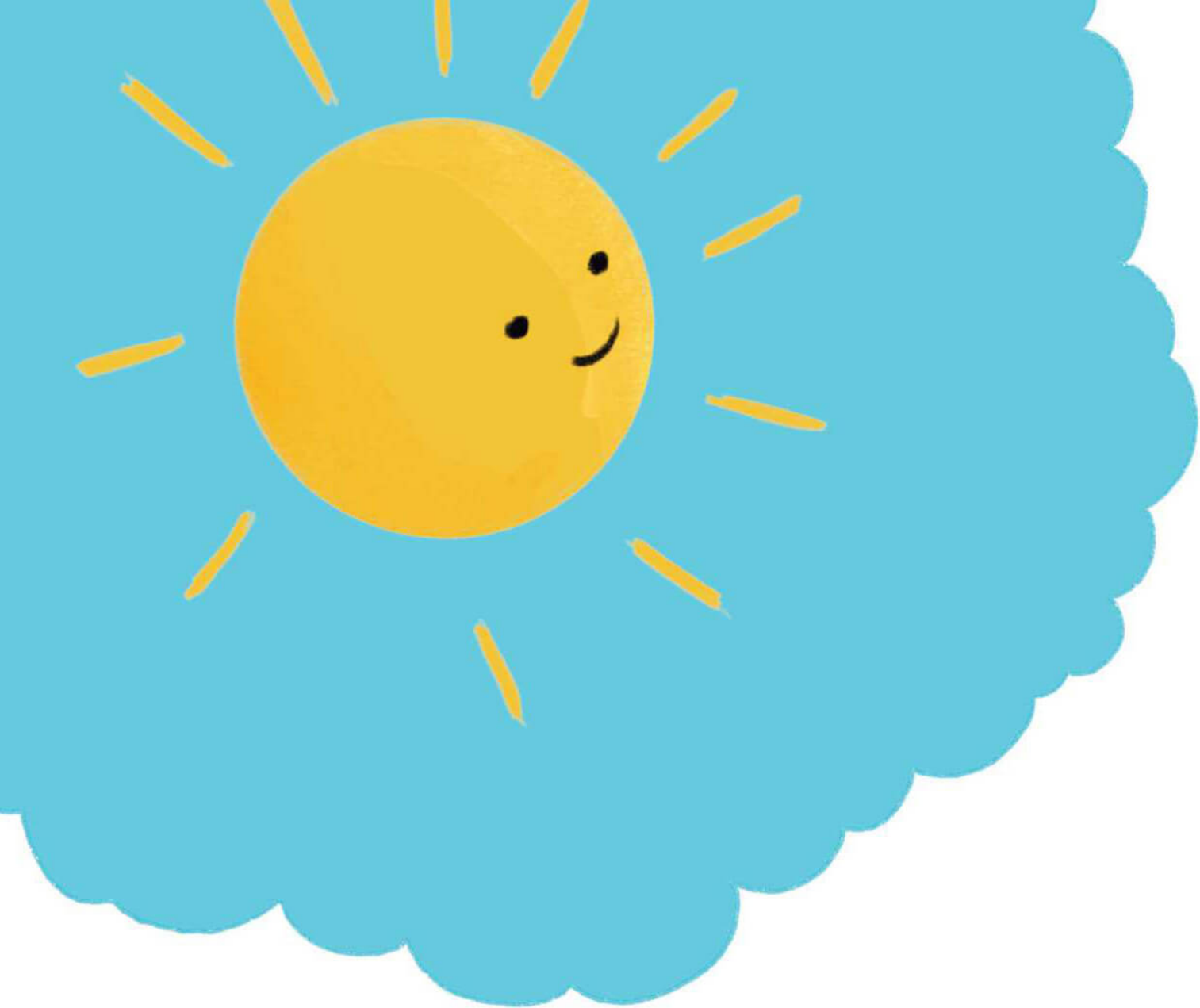
از زمستان متنفرم!

Kristien Potgieter . Linta Anish . Sabelo Shabangu



تمبکا در تمام صبح های سرد زمستان آرزو می کنه که
کاش در یک روز آفتابی تابستان بیدار شده باشه.





پدرش می‌گه: "تمبکا، وقت لباس پوشیدنه."

من از سرما بدم می یایااااا.....

تمبکا با اوقات تلخی از باباش می پرسه:

“بابا، پس کی هوا دوباره گرم میشه؟”



“وقتی که فصل بهار می شه.”





“ولی من دلم می خواد صندل
بیپوشم تا بتونم انگشتای پامو
تکون بدم.”

تمبکا غر میزنه و چکمه هاش رو
می پوشه.



من امروز می خوام با دوستانم
در استخر شنا کنم.







“بابا ، من الان مى خوام بستنى
بخورم!”





بیرون ، هوا یخبندانہ. بررررررر!

تمبکا در حالیکه دندان هایش بهم می خوره می گه:

”من می خواااام دوچررررخه ام رو بروونم.“





تمبکا با عصبانیت دست هایش
را روی سینه می اندازد.

“من از زمستان متنفرم!”



آنها خیلی زود به خانه مادر بزرگ تمبکا می رسند.
تمبکا هنوز عصبانیه و سردشه.
بعد او بوی چیزی را در هوا حس می کنه.



بوی چی میاااا؟



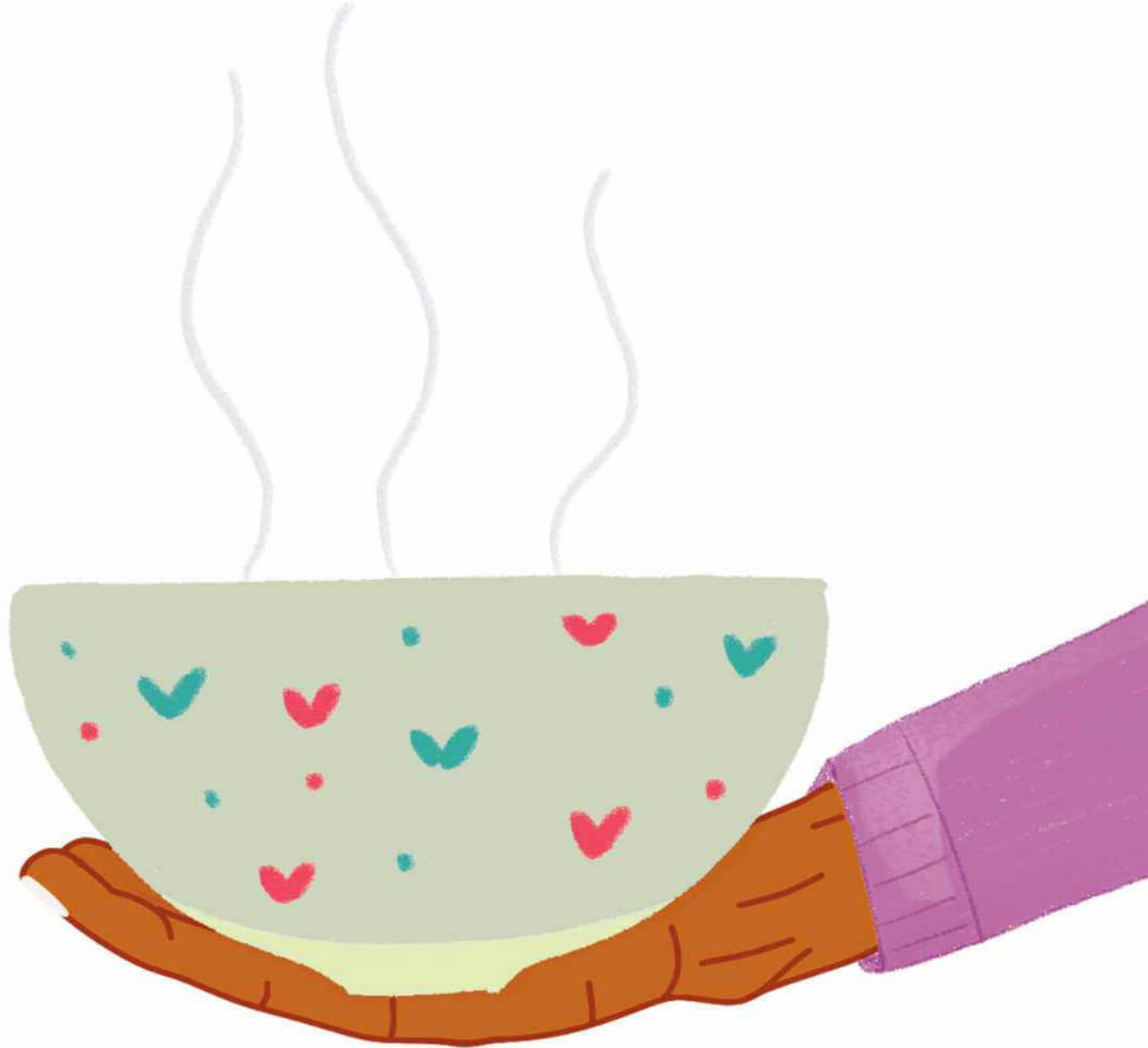
اون بوی فوق العاده، شگفت انگیز
و اشتها آور چیه؟

مادر بزرگ می‌گه: "این سوپ
سبزیجات مشهور منه. من این سوپ
را فقط در زمستان درست می‌کنم."

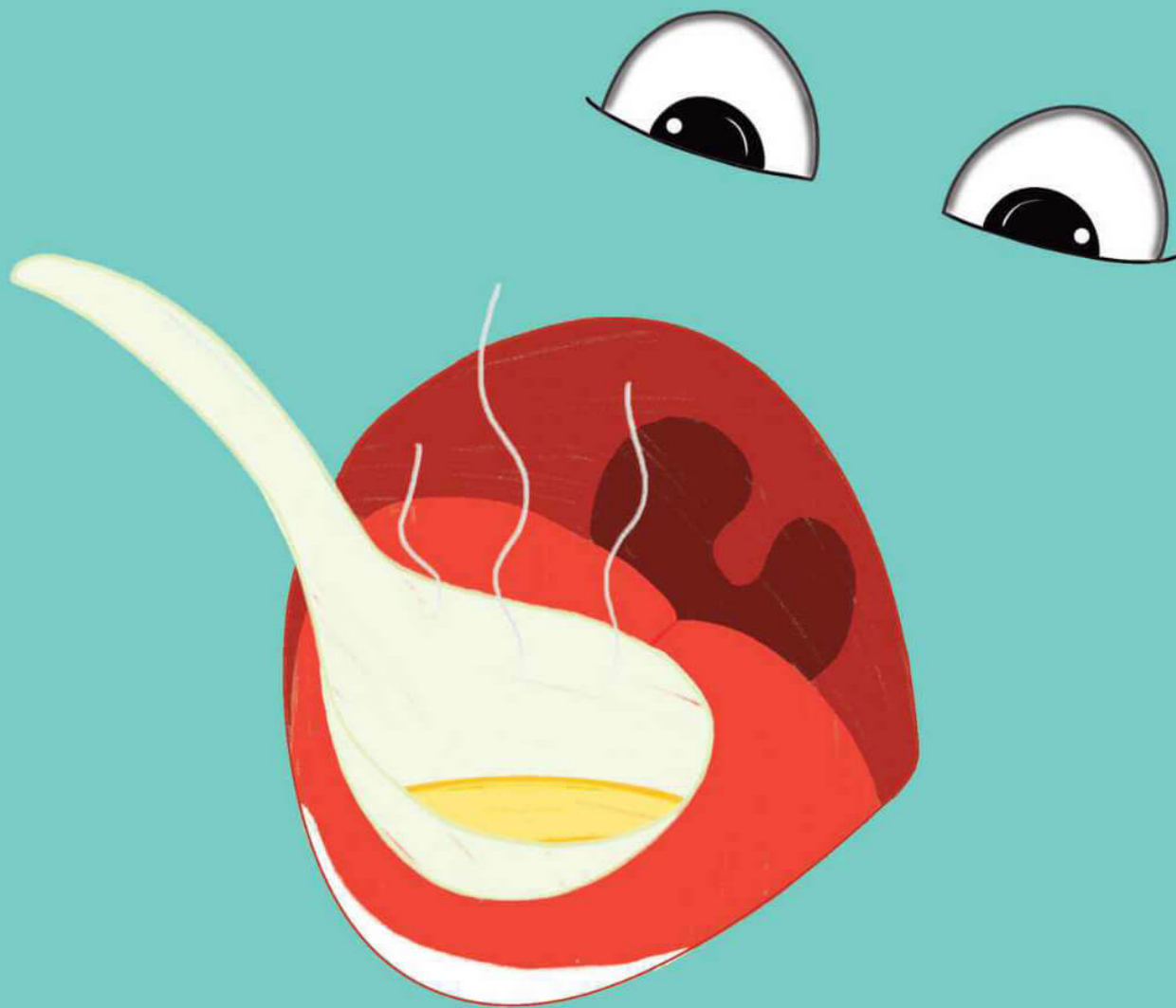


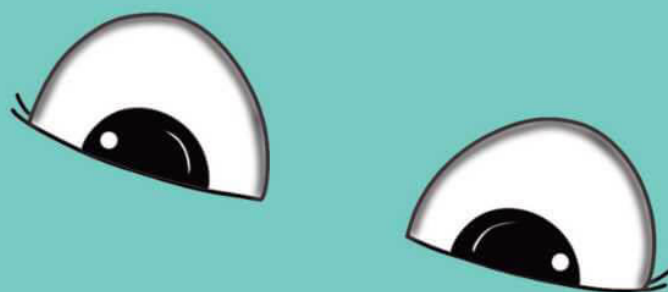
تمبکا با تردید می‌گه: "شاید کمی
ازش امتحان کنم ..."





مادر بزرگ برای هر کدوم یک کاسه
بزرگ سوپ داغ میکشه.





مادر بزرگ و پدر تمبکا به او نگاه می کنند
که قاشق را به سمت دهانش می بره...

تंबका به چی فکر می کنه؟

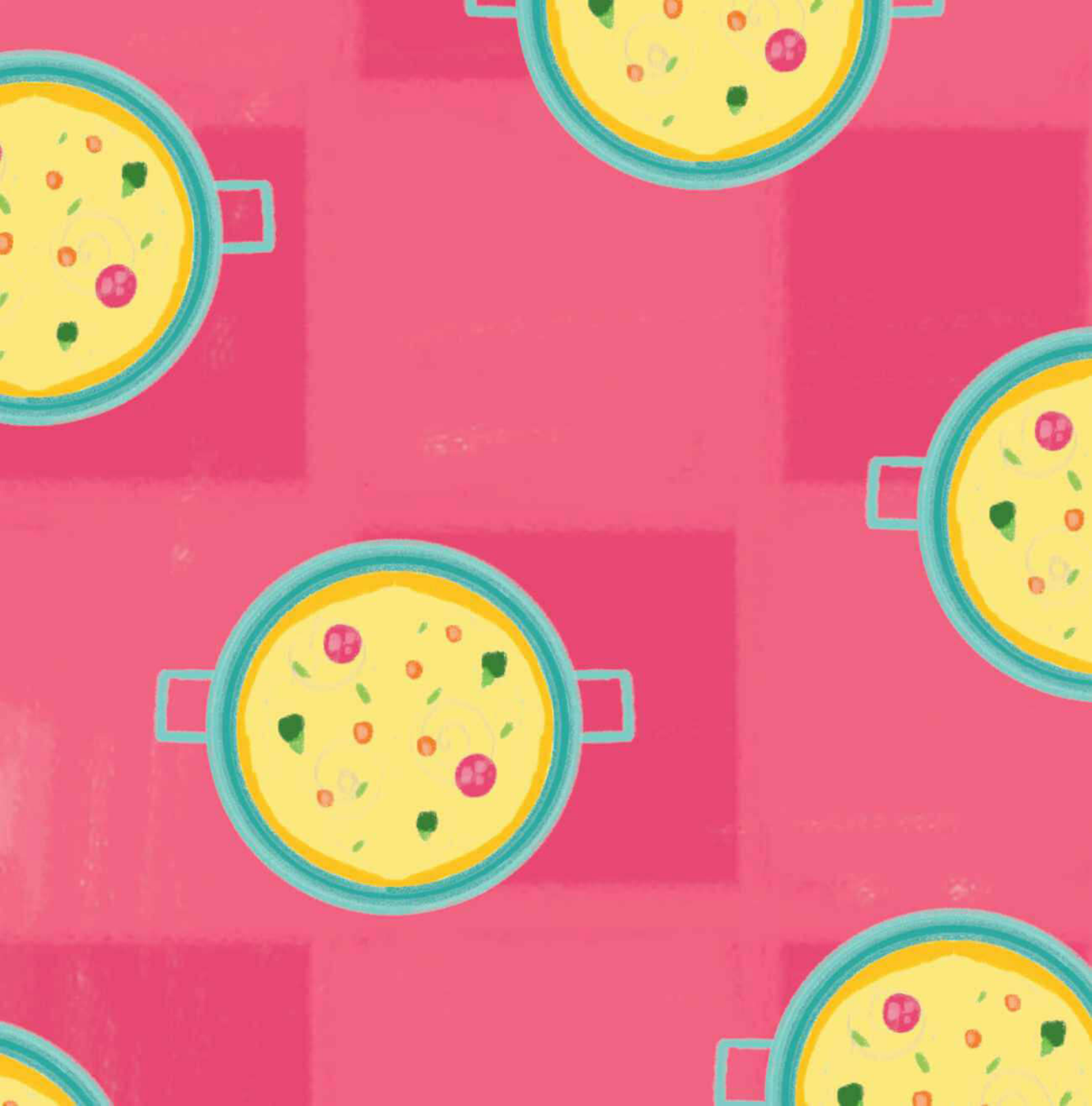


“اممممممم”

او تا بحال غذایی به این خوشمزگی امتحان نکرده بود.
سوپ حسابی بدن تمبکا را گرم کرده.



“من عاشق زمستانم!”





“پایان”